

داستان شماره ۱:

من سه جلسه در هفته در دانشگاه اقتصاد تدریس می‌کنم. شنبه هفته ی گذشته در ابتدای کلاس با شادی از دانشجویان پرسیدم که هفته ی قبل چگونه گذشت؟ یکی از دانشجویان گفت: به او اصلاً خوش نگذشته زیرا دندان عقلش را کشیده بود. او از من پرسید: چرا همیشه خوشحال هستید؟ سؤال او جمله ای را که قبلاً در ذهن داشتم را به یادم آورد. " هر صبح زمانی که از خواب بیدار می‌شوید حق انتخاب دارید که روز را چگونه بگذرانید. " به او گفتم: من شاد بودن را انتخاب می‌کنم، شکر بر نعمتها را برمی‌گزینم. خطاب به ۶۰ دانشجوی کلاس ادامه دادم: برایتان مثالی می‌زنم؛ من علاوه بر این دانشگاه در دانشگاه مدیریت که حدود ۴۰ کیلومتر از خانه ام دورتر است نیز تدریس می‌کنم. چند هفته پیش، وقتی عازم دانشگاه بودم و پس از پشت سر گذاشتن اتوبان، از آن خارج شده و در خیابان منتهی به دانشگاه که حدود یک کیلومتر با دانشگاه فاصله داشت، ناگهان ماشین خاموش شد. هر چه سعی کردم روشن نشد. ماشین را همانجا پارک کردم. کتابهایم را برداشته و به سمت دانشگاه رفتم. پس از رسیدن به دانشگاه به دوست تعمیرکارم تلفن زدم و از او خواستم برای تعمیر ماشین به سمت دانشگاه بیاید. منشی دانشکده پرسید: چی شده؟ خندیدم و گفتم: امروز روز خوش شانس من است. او با تعجب گفت: ماشین شما خراب شده و شما امروز خوش شانس هستید؟ منظورتان چیست؟ پاسخ دادم: من توانستم ۴۰ کیلومتر رانندگی کنم و ممکن بود ماشین من در اتوبان خراب شود ولی نشد و در عوض جایی خراب شد که هم از اتوبان فاصله داشت و هم امکان پارک کردن داشتم و در ضمن نزدیک دانشگاه بود و می‌توانم به کلاس بروم و تدریس کنم و پس از تدریس هم دوستم ماشین را تعمیر خواهد کرد و چرا خوشحال نباشم.....

به چهره ی ۶۰ دانشجوی حاضر در کلاس نگاه کردم. گرچه اولین روز هفته بود و صبح زود، ولی همه بیدار و سر حال بودند. آنها همه شاد بودند و غنیمت شمردن فرصتها را انتخاب کرده بودند.

داستان شماره ۲:

پادشاهی نسبت به یکی از زیردستان خویش بسیار توجه می نمود و این امر حسادت اطرافیان را باعث شده بود. پادشاه که به این حسادت پی برده بود، مجلسی ترتیب داد و در این مجلس جامهای بسیار زیبایی برای نوشیدنی تدارک دیده بود که در نوع خود بی نظیر بود، پس از اینکه همگی جامها را در دست گرفتند، به یکباره پادشاه گفت: ظرفها را از دست خود بیندازید. تنها کسی که این کار را فوراً انجام داد آن شخص زیردست پادشاه بود. پادشاه گفت: همگی شما نسبت به ارزش فرمان پادشاه کمتر از ارزش یک ظرف برخوردار کردید، مگر این شخص و علت توجه من به وی همین مسأله است.

داستان شماره ۳:

بعضی وقتها پشت وانت بارها و روی در و دیوار جملات عامیانه ای به چشم می خورد که قابل تأمل است. مانند:
ای کاش زندگی هم دنده عقب داشت.
روزگار برخلاف آرزوهایم گذشت.